



---

## قبل از صبحانه

فِرَن داشت با مادرش میز صبحانه را می چید که از پنجره چشمش به پدرش افتاد و پرسید: «بابا با آن تبر کجا دارد می رود؟»

مادرش، خانم آرابِل، جواب داد: «دارد می رود خوکدانی. دیشب چند تا توله خوک به دنیا آمده اند.»

فِرَن که فقط هشت سال داشت، گفت: «سر در نمی آورم، برای چی تبر لازم دارد؟»

مادرش گفت: «راستش، یکی از توله ها خوب رشد نکرده. لاغرمردنی و پوست و استخوان است و هیچ وقت خوک به درد بخوری نمی شود. برای همین، پدرت تصمیم گرفته راحتش کند.»

فِرَن فریاد زد: «راحتش کند؟ یعنی بگشددش؟ فقط چون لاغرتر از توله های دیگر است؟»

خانم آرابِل یک پارچ خامه روی میز گذاشت و گفت: «داد نزن، فِرَن! پدرت تصمیم درستی گرفته. به هر حال، شاید آن توله

اصلاً زنده نماند.»

فرن صندلی ای را که جلوی راهش بود کنار زد و از خانه دوید بیرون. علف‌ها خیس بودند و خاک بوی بهار می‌داد. وقتی فرن به پدرش رسید، کفش‌های کتانی‌اش حسابی خیس شده بودند. فرن با هق‌هق گفت: «تو را خدا نکشیدش! عادلانه نیست!» پدرش ایستاد و با مهربانی گفت: «فرن، باید یاد بگیری خودت را کنترل کنی.»

فرن فریاد زد: «خودم را کنترل کنم؟ پای مرگ و زندگی یک توله خوک کوچولو در میان است، آن وقت از من می‌خواهید خودم را کنترل کنم؟» و زد زیر گریه و گوله‌گوله اشک ریخت و تبر پدرش را محکم چسبید و سعی کرد آن را به زور از دستش بگیرد. آقای آرابل گفت: «فرن، من بیشتر از تو در مورد توله خوک‌های چندقلو سرم می‌شود. توله خوک لاغر‌مردنی مایه‌ی دردسر است. حالا برو.»

فرن فریاد زد: «اما کارتان عادلانه نیست. این خوک کوچولو که گناهی نکرده لاغر و مُردنی به دنیا آمده، مگر نه؟ اگر من هم وقتی به دنیا آمدم، لاغر‌مردنی بودم، من را هم می‌کشتید؟» آقای آرابل لبخند زد، با محبت به دخترش نگاه کرد و گفت:



«معلوم است که نه. اما آدم با حیوان فرق دارد. دختر کوچولو یک چیز است و توله خوک لاغر مردنی یک چیز دیگر.»  
فرن که هنوز تبر را محکم چسبیده بود، جواب داد: «به نظر من که هیچ فرقی ندارد. تا حالا چنین حرف وحشتناک و ناعادلانه‌ای نشنیده بودم!»

قیافه‌ی جان آرابل حالت عجیبی پیدا کرد. انگار خودش هم گریه‌اش گرفته بود. گفت: «خیلی خب، تو برو خانه، من هم وقتی برگردم، توله‌ی مُردنی را برایت می‌آورم. می‌گذارم خودت با شیشه بهش شیر بدهی و مثل یک بچه‌کوچولو بزرگش کنی. آن وقت می‌فهمی که خوک‌داری چه کار سخت و پُردردسری است.»

نیم‌ساعت بعد که پدر فرن به خانه برگشت، یک کارتن زیر بغلش بود. فرن طبقه‌ی بالا توی اتاقش بود و داشت کفش‌هایش را عوض می‌کرد. صبحانه روی میز آشپزخانه بود و بوی قهوه و کالباس و بوی کاهگل و دود هیزم توی اجاق همه جا پیچیده بود. خانم آرابل به شوهرش گفت: «بگذارش روی صندلی فرن!»

آقای آرابل کارتن را گذاشت روی صندلی. بعد رفت سمت ظرف‌شویی و دست‌هایش را شست و با حوله‌ی کاغذی خشک کرد. فرن آرام از پله‌ها آمد پایین، چشم‌هایش هنوز سرخ بودند. همین‌که نزدیک صندلی‌اش رسید، یک دفعه کارتن تکان خورد و خِش‌خِش صدا داد. فرن به پدرش نگاه کرد. بعد درِ کارتن را باز کرد و چشمش به یک توله خوک افتاد که به او نگاه می‌کرد. رنگش سفید بود. نور اول صبح روی گوش‌هایش تابیده و آن‌ها را به رنگ صورتی درآورده بود.

آقای آرابل گفت: «این توله مال تو است. از مرگ زودرس نجاتش دادی. امیدوارم خداوند من را به خاطر این کار احمقانه ام ببخشد.»

فرن که اصلاً نمی‌توانست چشم از خوک کوچولو بردارد، زیر لب گفت: «وای، وای نگاهش کنید! معرکه است! حرف ندارد!» و با احتیاط در کارتن را بست. اول پدرش را بوسید و بعد هم مادرش را. بعد، دوباره در کارتن را باز کرد و توله خوک را آورد بیرون و نگاهش کرد. درست همان موقع، برادرش، ایوری، آمد توی آشپزخانه. ایوری ده سال داشت و سر تا پا مجهز بود - توی یک دستش تفنگ بادی بود و توی دست دیگرش یک خنجر چوبی. پرسید: «توی کارتن چیست؟ به فرن چی دادید؟»

خانم آرابل گفت: «فرن برای صبحانه مهمان دارد. حالا برو دست و صورتت را بشور.»

ایوری تفنگش را گذاشت روی میز و گفت: «بگذار بینمش! به این موجود بدبخت می‌گویید خوک؟ عجب خوکی! قد یک موش صحرایی سفید است!»

مادرش گفت: «برو دست و صورتت را بشور و بیا صبحانه‌ات را بخور. نیم ساعت دیگر اتوبوس مدرسه می‌رسد.»

ایوری پرسید: «بابا، می‌شود یک خوک هم به من بدهید؟»  
 آقای آرابل گفت: «نه، من فقط خوک‌ها را به کسانی  
 بذل و بخشش می‌کنم که صبح زود از خواب بیدار می‌شوند! فرن  
 از صبح کله‌ی سحر بیدار شده تا دنیا را از بی‌عدالتی نجات بدهد.  
 برای همین هم، حالا یک خوک قسمتش شده. البته یک خوک  
 لاغر مردنی، اما هرچه باشد، بالاخره یک خوک است. سحرخیز باش،  
 تا کامروا شوی، یعنی اگر کسی صبح زود از خواب بیدار شود، شاید  
 اتفاق‌های خوبی برایش بیفتد! حالا بیا بید صبحانه بخوریم.»

اما فرن تا به خوکش شیر نمی‌داد،  
 صبحانه از گلویش پایین نمی‌رفت.  
 خانم آرابل یک شیشه شیر نوزاد با سر  
 پستانک لاستیکی پیدا کرد. بعد شیر را  
 گرم کرد و توی شیشه ریخت. پستانک را  
 سر شیشه محکم کرد و داد دست فرن و  
 گفت: «بگیر، حالا صبحانه‌اش را بهش  
 بده!»



فرن شیشه شیر را گرفت و  
 گوشه‌ی آشپزخانه روی زمین

نشست. بعد بچه‌اش را روی زانوهایش گذاشت و یادش داد چطوری از شیشه، شیر بخورد. با اینکه توله خوک خیلی ریزه‌میزه بود، اشتهای خوبی داشت و فوری فهمید باید چه کار کند.

از سمت جاده، صدای بوق اتوبوس مدرسه آمد.

خانم آرابل به بچه‌ها گفت: «زود باشید!» و توله خوک را از فرن گرفت و یک شیرینی داد دستش. ایوری تفنگش را محکم گرفت و تندى یک شیرینی دیگر برداشت.

بچه‌ها بدو رفتند سر جاده و سوار اتوبوس شدند. فرن اصلاً به بچه‌های توی اتوبوس نگاه نکرد. فقط نشست و از پنجره به بیرون خیره شد. توی این فکر بود که چقدر دنیا جای خوبی است و او چقدر خوشبخت است که از

یک حیوان کوچولو نگهداری می‌کند.

هنوز اتوبوس به مدرسه نرسیده بود

که فرن قشنگ‌ترین اسمی را که به

فکرش رسیده بود، برای خوکش

انتخاب کرد.

زیرلب با خودش گفت:

«اسمش را می‌گذارم ویلبر.»



توی کلاس، فرن همچنان توی فکر ویلبر بود که یک دفعه معلم پرسید: «فرن، اسم مرکز ایالت پنسیلوانیا چیست؟»  
فرن با حواس پرتی گفت: «ویلبر.» بچه‌ها زدند زیر خنده. فرن از خجالت سرخ شد.